

قسمت هفدهم

ماجرای هیجان‌انگیز ترور

یک‌نامزد ریاست‌جمهوری در سال ۱۴۰۰

یک‌شب یک‌روز

آنچه گذشت:

به پلیس امنیت خبر می‌رسد که قرار است ظرف ۲۴ ساعت آینده مستعان پور کاندیدای ریاست‌جمهوری ترور شود. پویان افسر ارشد مامور جلوگیری از ترور می‌شود. پویان می‌فهمد که ترور به‌خاطر انتقام خانواده قهری خان داعی است که در عملیات همساکه به‌دستور مستعان پور و فرماندهی پویان انجام شده، کشته شده. شاهین، پسر قهری خان برای اطلاع از برنامه‌ها، با مینا نیازی یکی از اعضای ستاد مستعان پور نامزد می‌شود. در جریان تحقیقات و بررسی‌ها نیازی با دیدن عکس تروریست‌ها، شاهین را شناسایی می‌کند. پویان، نیازی را تشویق می‌کند که با شاهین قرار بگذارد.

عماد داعی که طراح اصلی عملیات ترور مستعان پور است، ادامه‌عملیات را خودش به‌عهده می‌گیرد. بهروز، جاسوس عماد، به‌خانه امنی که اعظم و عسل – همسر و دختر پویان – در آن هستند، حمله می‌کند اما آنها موفق می‌شوند فرار کنند. وقتی اعظم از ماشین پیاده می‌شود، ماشین همراه عسل به‌پر تگاه سقوط می‌کند. اعظم در اثر شوک وارده حافظه‌اش را از دست می‌دهد. زنی او را پیدا می‌کند و می‌خواهد به بیمارستان برساند. عسل که جان سالم به‌در برده دنبال مادرش می‌گردد.

مستعان پور کاندیدای ریاست‌جمهوری متوجه می‌شود هفت‌سال پیش برادرش، حامد مردی به‌نام عبیدی را مضروب کرده و این موضوع را از او و پلیس مخفی کرده‌اند. دادفر که عبیدی را دزدیده، مستعان پور را تهدید می‌کند که اگر ماجرا را به‌خبر نگاران بگوید با کشتن عبیدی و مدرک‌سازی، حامد را به‌عنوان قاتل معرفی خواهد کرد. مستعان پور مجبور به‌سکوت می‌شود. حامد با دادفر قرار می‌گذارد و متوجه کارهای او و علت سکوت برادرش می‌شود. حامد صدای دادفر را در حین تهدید کردن ضبط می‌کند.

	<div>محمد جواد مستعان پور کاندیدای ریاست‌جمهوری که به‌خاطر اتفاقی مربوط به برادرش از طرف یک‌خبرنگار تحت‌فشار است</div>
	<div>سروان علی پویان افسر ارشد پلیس امنیت که مأموریت دارد جلوی ترور مستعان پور کاندیدای ریاست‌جمهوری را بگیرد</div>
	<div>عسل پویان دختر جوان پویان که بعد از تصادف به‌خانه‌دوستانش سحر، پناه برده‌است.</div>
	<div>سمیرا اطمینان خانم مهندسی که با نیروهای پلیس امنیت برای جلوگیری از ترور، همکاری می‌کند</div>
	<div>عماد داعی مرد تبهکاری که طراح اصلی ترور مستعان پور و پویان است</div>

وقایعی که می‌خوانید از ساعت ۵ تا ۵ بعد از ظهر، در آخرین روز تبلیغات انتخاباتی مستان پور، کاندیدای انتخابات سال ۱۴۰۰ اتفاق می‌افتد.

۱۶:۰۵ سعادت آباد، ساعت چهار بعداز ظهر

مهناس، زنی که اعظم را از کنار پر تگاه سوار کرده بود، ماشین را روشن کرد و نگاهی به اعظم کرد. اعظم روی صندلی کنار راننده نشسته بود و با نگاهی گنگ به اطراف نگاه می‌کرد. مهناس ماشین را روشن کرد. آنها حرکت کردند و از کنار پر تگاه دور شدند. در کنار خیابان اصلی مهناس نگاهی به اعظم کرد و پرسید: «هنوز چیزی یادت نیومده؟» اعظم جواب داد «نه»
خیلی عجیبه. من تا حالا کسی رو ندیده بودم که واقعا حافظه‌ش از دست داده باشه.

–منمونم که داری به من کمک می‌کنی. اسمت چیه؟

–مهناس.

–مهناس جان امیدوارم که به‌خاطر من راحت دور نشه. –نه‌دور نمی‌شه.بیمارستان خیلی دور نیست.از شوهرت هم چیزی یادت نمیداد؟
اعظم با تعجب پرسید: «شوهرم؟»
مهناس به‌حلقه‌از دواج روی دستت چپ اعظم اشاره‌امی کرد و گفت: «حلقه هیچی از شوهرم یادم نمیاد.»

۱۶:۰۴ ستاد انتخاباتی مستعان پور

پویان، مینا نیازی، مدیر روابط عمومی ستاد مستعان پور را با ماشین به ستاد برگرداند. مینا نیازی رنگش پریده بود و فکر ملاقات قریب الوقعش با شاهین داعی او را به‌وحشت‌انداخته بود. دم در ستاد سر کار قربانی ایستاده بود. پویان به طرف او رفت و گفت: «سر کار قربانی من سروان پویانم، ما صبح توی هتل همدیگه رو دیدیم.» سر کار قربانی با سروان پویان دست داد و گفت: «بله. من به‌خاطر اتفاق‌هایی که صبح براتون افتاد متأسفم. در اتاق مدیر، سمیرا اطمینان پشت‌دستگاه نشسته‌بود

کارگاه داستان

Kargahdastan@hamshahrimags.ir

کاری از کارگاه داستان مجلات همشهری

داستان «یک‌شب، یک‌روز» بر اساس سری اول سریال ۲۴، یکی از پربیننده‌ترین سریال‌های تلویزیونی جهان در سال‌های اخیر، نوشته‌شده‌است. داستان، ۲۴ قسمت دارد و در هر قسمت اتفاقاتی که در یک ساعت برای شخصیت‌های داستان می‌افتند، روایت می‌شوند.

همکاران این قسمت :

نویسنده این قسمت: شیدا اعتماد
بازسازی داستان: شهره طباطبایی
گرافیک: علی عطایی
عکس: امین محمدی و رضا جلایی
بازیگران: حامد فرح‌بخش، علی کاشفی پور، ترانه برتینا، هدی رحیمی، داوودمحرابی، آرزو بیات

و تجهیزات تصویربرداری را فعال می‌کرد. پویان پرسید: «چقدر دیگه کار داره؟» سمیرا اطمینان جواب داد: «تقریباً تموم شده.» پویان به‌مانیتور نگاهی کرد. تصویر داخل کافی‌شاپ از چهار زاویه‌مختلف روی مانیتور بود. صورت عصبی و رنگ‌پریده مینا نیازی هم دیده‌می‌شد. سمیرا اطمینان پرسید: «فکر می‌کنی بتونه این کارو انجام بده؟» پویان جواب داد: «امیدوارم که بتونه. اون تنها شانسمنه.» پویان بایی‌سیم‌از مأمور‌هایی که دم‌در ورودی مستقر شده‌بودند، پرسید: «در جاهاتون مستقر بشین. منتظر علامت من بمونین. هنوز خبری از داعی نیست؟» مأمور جواب داد: «خبر قربان.»

–مشتری‌های عادی روز از کافی‌شاپ تخلیه کردین؟
–بله‌قربان.
–خوبه. به‌محض اینکه داعی رو دیدین به من خبر بدین.

پویان دوباره به طرف مانیتور برگشت و نگاهی به چهره مینا نیازی کرد. پویان رو به سمیرا اطمینان کرد و گفت «فکر می‌کنم باید بری باهاش حرف بزنی. خیلی عصبی به نظر میاد.» سمیرا اطمینان سری تکان داد و از جایش بلندشد.

ما نمی‌دونستیم که خانواده شما گروگان هستن. الان حالشون خوبه؟» پویان، سمیرا اطمینان را هم به‌قربانی معرفی کرد و گفت: «بله. این خانم اطمینانه، برای پشتیبانی نرم‌افزاری همراه ما اومدن. چند نفر دیگه از همکارها هم با ماشین بعدی میان. خانم نیازی رو که می‌شناسین؟» سر کار قربانی جواب داد: «بله.از جلسه‌ای که با اعضای ستاد داشتیم می‌شناسمشون.»

مینا نیازی از ماشین پیاده شد و به سر کار قربانی گفت: «من متأسفم که باعث این همه دردسر شدم.» سر کار قربانی جواب داد: «خانم شما که نمی‌دونستین اون واقعا کیه. حالا که می‌دونین اون به‌قاتله خیلی شجاعیده که باهاش قرار گذاشین.» پویان وارد گفت‌وگو شد و گفت: «خانم نیازی لطفاً آماده‌شید. باید به طرف کافی‌شاپ حرکت کنیم.» مینا نیازی وارد ستاد شد و چند دقیقه بعد دوباره برگشت.

وقتی آنها وارد کافی‌شاپ شدند، مینا نیازی یکی از میزها را که نزدیک در ورودی بود به پویان نشان داد و گفت: «من و شاهین همیشه روی همین میز می‌شینیم.» پویان گفت: «پس برید سر جاتون. دربارۀ چیزهایی که به‌تون گفتم حواستون رو جمع کنین.نگران نباشید.اگه شاهین مشکوک بشه‌فوری من ونیروی پلیس وارد عمل می‌شیم.» مینا سری تکان داد و از آنها دور شد.

مأمور پلیسی که مشغول نصب تجهیزات تصویربرداری روی دیوار بود به پویان گفت: «ما همه کافی‌شاپ رو گشتم. هیچ مورد مشکوکی نبود.همه تجهیزات رو آماده کردیم. فقط تنظیمات دستگاه‌هامونده که منتظر خانم اطمینان بودیم.» پویان جواب داد: «الان خانم اطمینان می‌ره سسر افش. ما کمتر از نیم ساعت وقت داریم.از فیبر نوری استفاده کردین؟»

–بله.مانیتورها هم باید توی به اتاق کار گذاشته بشن. مدیر کافی‌شاپ اجازه‌داده از اتاقش استفاده کنیم.
–خوبه. زودتر همه چیز رو آماده کنین. می‌خوام به‌جوری فیبرهارو کار بندارین که من همه زوایای اینجارو بتونم از اون اتاق ببینم.

در اتاق مدیر، سمیرا اطمینان پشت‌دستگاه نشسته‌بود و تجهیزات تصویربرداری را فعال می‌کرد. پویان پرسید: «چقدر دیگه کار داره؟» سمیرا اطمینان جواب داد: «تقریباً تموم شده.» پویان به‌مانیتور نگاهی کرد. تصویر داخل کافی‌شاپ از چهار زاویه‌مختلف روی مانیتور بود. صورت عصبی و رنگ‌پریده مینا نیازی هم دیده‌می‌شد. سمیرا اطمینان پرسید: «فکر می‌کنی بتونه این کارو انجام بده؟» پویان جواب داد: «امیدوارم که بتونه. اون تنها شانسمنه.» پویان بایی‌سیم‌از مأمور‌هایی که دم‌در ورودی مستقر شده‌بودند، پرسید: «در جاهاتون مستقر بشین. منتظر علامت من بمونین. هنوز خبری از داعی نیست؟» مأمور جواب داد: «خبر قربان.»

–مشتری‌های عادی روز از کافی‌شاپ تخلیه کردین؟
–بله‌قربان.
–خوبه. به‌محض اینکه داعی رو دیدین به من خبر بدین.



اعظم روی صندلی کنار راننده نشسته بود و با نگاهی گنگ به اطراف نگاه می‌کرد.

فقط یه ذره بالاتره.» مهناس از اعظم خداحافظی کرد و از در بیرون رفت. اعظم پشت یکی از میزها نشست و تلاش کرد که دربارۀ گذشته‌اش چیزی به‌خاطر بیابورد.

همان موقع کافی‌شاپ

مستعان پور همراه با سر کار قربانی وارد کافی‌شاپ شد. مینا نیازی با دیدن مستعان پور از جایش بلندشد. مستعان پور به طرف مینا آمد و گفت: «من تازه شنیدم که تو قراره چی کار کنی. مطمئنی که می‌خوای این کارو انجام بدی؟» مینا نیازی با صدای لرزانی گفت: «بله.»
–تکنه مجبورن کردن؟

–نه…من خودم خواستم این کارو انجام بدم.

مستعان پور پرسید: «پویان کجاست؟» نیازی اتاق مدیر را نشان داد. مستعان پور وارد اتاق شد. پویان با دیدن مستعان پور از جایش بلند شد و گفت: «سلام.» مستعان پور با عصبانیت به پویان گفت: «هات گفتم که مواظب خانم نیازی باشی. نه اینکه بنوازیش تو خطر.»

–تکنه یادتون رفته؟ قضیه ترور شما خیلی جدیه.

–بازم دلیل نمی‌شه که چون خانم نیازی رو به‌خطر بندازی.

– من جوشو به‌خطر ننداختم. من همراه سه تا مأمور اعظم با دو دلی به اطراف حستم. ورودی و همه اطراف هم تحت نظره.

–ولی این مرد یه قاتل حرفه‌ایه. ممکنه همه چی آن قدر سریع اتفاق بیفته که شما نتونین مداخله کنین.
–ما می‌دونیم که شاهین داعی تنها کار نمی‌کنه. اگه دستگیرش کنیم بقیه افرادش دست به

کار می‌شن. ما می‌خوایم که این ماجرا تموم بشه. بنابراین چاره‌ای نداریم جز اینکه تعقیبش کنیم و بتونیم همه‌شونو توی دام بندازیم. مستعان پور نگاهی به پویان کرد و ادامه داد: «پسدر خانم نیازی یکی از دوست‌های خیلی قدیمی منسه. مینا نیازی مثل دختر من می‌مونه. اگه یه بلایی سرش بیاد من تورو مسؤؤلش می‌دونم.» پویان گفت: «قول می‌دم که مراقبش باشم.»

۱۶:۰۱ سعادت آباد

عسل که پایین پر تگاه افتاده بود به زحمت خودش را به کنار خیابان رساند. لباس‌هایش را تکاند و نگاهی به اطراف کرد. یک‌باجه تلفن عمومی کنار خیابان قرار داشت. عسل کارت تلفنش را در آورد و شماره پلیس داشت. عسل تلفنش را در آورد و شماره پلیس را گرفت. جعفر ثابتی گوشی را برداشت. عسل گفت: «من می‌خوام با سروان پویان صحبت کنم.» جعفر ثابتی جواب داد: «الان اینجا نیستن. من ثابتی هستم، همکارشون. می‌خواین یه پیغام براشون بذارین؟»
–ولی این خیلی مهمه. من می‌خوام با خودش صحبت کنم.

–شما کی هستین؟

–من عسل هستم دختر شون.

–داری از خونه امن زنگ می‌زنی؟

–نه. به‌خونه امن حمله کردن. پلیس‌هایی که از اونجا می‌دین منم.

–نگهبانی می‌کردن زخمی شدن.من و مادرم فرار کردیم ولی فکر می‌کنم آدم‌ریباها دوباره مادرمو گرفتن. جعفر ثابتی با تعجب پرسید: «چی گفتی؟ پلیس‌ها زخمی شدن؟» عسل جواب داد: «بله. اونا دوباره مادر منو گرفتن. می‌خوام با پدرم صحبت کنم.»

–پدرت اینجا نیست. از کجا داری زنگ می‌زنی؟

–خانم اطمینان اونجاس؟

–خانم اطمینان هم اینجا نیست.از کجا

داری زنگ می‌زنی؟

–از به تلفن عمومی. تو گفتی کی هستی؟

– من ثابتی هستم. من برای سروان پویان کار می‌کنم. به‌من بگو کجایی تا به‌ماشین بفرستم که بیارنت اینجا.

عسل احساس بدی داشت. کمی فکر کرد و بعد گفت: «این همون حرفیه

که اون موقع به مادرم زدن. بعدم افراد کامبیز اومدن و دزد دینش.» ثابتی با عجله گفت: «اون موقع کاظمی اینجا بود و برای کامبیز جاسوسی می‌کرد. الان دیگه اینجا نیست. هیچ اتفاقی برات نمی‌افته فقط به‌من بگو کجایی تا بفرستم دنبالت.»

– من می‌خوام با پدرم یا با خانم اطمینان حرف بزئم.

اونا اینجا نیست.

عسل گوشی را قطع کرد.

همان موقع پلیس امنیت

جعفر ثابتی وارد دفتر پیروز شد و به پیروز که پشت میز نشسته بود، گفت: «به مشکلی پیش اومده. الان دختر پویان به من زنگ زد و گفت که به



مستعان پور با عصبانیت به پویان گفت:«بهت گفتم که مواظب خانم نیازی باشی. نه اینکه بنوازیش تو خطر.»

خونه امن حمله شده و مأمور‌های ما زخمی شدن.» پیروز سرش را بلند کرد و گفت: «زنگ زدی اونجا؟»

–زنگ زد کسی جواب نمی‌ده.

–تیمی که داشتم می‌رفتن اونجانر سیدن؟

–نمی‌دونم.

پیروز گوشی را برداشت و با مأمور‌ها در تیم کمکی تماس گرفت: «هر چی زودتر خودتون رو برسونین خونه امن. احتیاط کنین، ممکنه اونجا مشکلی پیش اومده باشه. به محض اینکه رسیدین اونجا به من گزارش بدین.» باتمام شدن مکالمه، ثابتی گفت: «عسل گفت که ممکنه دوباره مادر شو گروگان گرفته باشن.» پیروز پرسید: «خود دختره چطور ی در رفته؟»

–نمی‌دونم. چیزی نگفت. داشت از به تلفن عمومی زنگ می‌زد.

–زنگ بزن خانواده‌اش در خطرن.

توی شعاع پنج کیلومتری خونه امن هستن بگیر.
–شما به پویان زنگ می‌زنین یا من زنگ بزئم خبر بدم؟

–الان نه.

–ولی خانواده‌اش در خطرن. پیروز اخمی کرد و گفت: «دقیقا به همین خاطر نمی‌تونیم الان به‌ش خبر بدیم. اون الان درگیر مأمورینه. قرار داره. نباید تمرکز پویان رو از بین ببریم.» ثابتی با ناراحتی پرسید: «پس کی بهش می‌گی؟» پیروز جواب داد: «بذار اول وضعیت خانم نیازی و داعی روشن بشه بعد، روشنه.»

۱۶:۱۴ کافی‌شاپ

سمیرا اطمینان وارد اتاق مدیر شد. پویان پرسید: «حال خانم نیازی چطوره؟» اطمینان پشت کامپیوتر نشست و گفت: «خودش می‌گه حالش خوبه. ولی من مطمئن نیستم. به نظرت این کاری که دارین انجام می‌دین درسته؟»

۶۱

برای خواندن قسمت های قبلی به این سایت مراجعه کنید: WWW.Hamshahrimags.ir

عمل به پلیس امنیت تلفن کرد و گفت: «به خونه امن حمله کردن، پلیس‌هایی که از اونجا نگهبانی می‌کردن ز خمی شدن».

جوری روی شاهین کار بنزاره مارو به بقیه می‌رسونه. برای همین فکر می‌کنم کار درستی داریم انجام می‌دیم.

–اگه نتونه چی؟

–آن‌وقت ما شاهین داغی رو دستگیر می‌کنیم و سعی می‌کنیم ازش حرف بکشیم.نگران نباش بلایی سر خانم نیازی نمیاد. ما مراقبشیم.

پویان با خستگی سرش را روی دست‌هایش گذاشت. سمیرا اطمینان پرسید: «حالت خوبه؟» پویان بدون اینکه سرش را بلند کند، جواب داد: «نگران اعظم و عمل هستم با این همه اتفاقی که براشون افتاده. دختر بیچاره من فکر می‌کرد قراره بمیره.»

–نگران نباش. دیگه داره تموم می‌شه.وقتی که من اونجا بودم حال اعظم و عمل به نظر خوب می‌اومد. –خب خدا رو شکر. تو چرا اونجا پیششون نمودندی؟ –من می‌دونستم که اینجا منو لازم دارین. ولی بهت گفته بودم که پیششون بمونی. – پیروز بهم گفته بود زود بر گردم.

۱۶:۲۵ سعادت آباد

عسل با کارت تلفن شماره دیگری را گرفت. سحر تلفن را برداشت. باشنیدن صدای عسل باعصبانیت گفت: «بهت گفته بودم که دیگه زنگ زنی اینجا.» عسل گفت: «صبر کن. قطع نکن. به ما حمله کردن. مامور‌ها ز خمی شدن و ما در دوپاره گیر افتاده. اونا دنبال منن.»

–چی گفتی؟

–باید به من کمک کنی. من هیچ جارو ندارم که برم. –ببینم مگه بابای تو پلیس نیست؟ –اون الان توی اداره نیست و من به هیچ کس دیگه‌ای اطمینان ندارم. لطفاً آدر ستو بده تا من پیام بپشت. اگه توی خرابون بمونم گیر می‌افتم.

–عسل با ناراحتی گفت: «خواهش می‌کنم سحر. من واقعا به کمک احتیاج دارم. تو به من مدیونی. من تو رو لو نندادم. من نمی‌تونم الان از پلیس کمک بگیرم ولی اگه تو به من آدر ستو ندی میرم پیش پلیس و تو رو لو می‌دم و می‌گم که فرار کردی.» سحر کمی مکث کرد،بعد گفت: «خیلی خد، آدر سو می‌دم.»

همان موقع ستاد مستعان پور

حامدوارد اتاق مستعان پور شد. مستعان پور به نظر نگران می‌رسید. حامد پرسید: «خبری شده؟» مستعان پور لیخندی زد و گفت: «نه.»

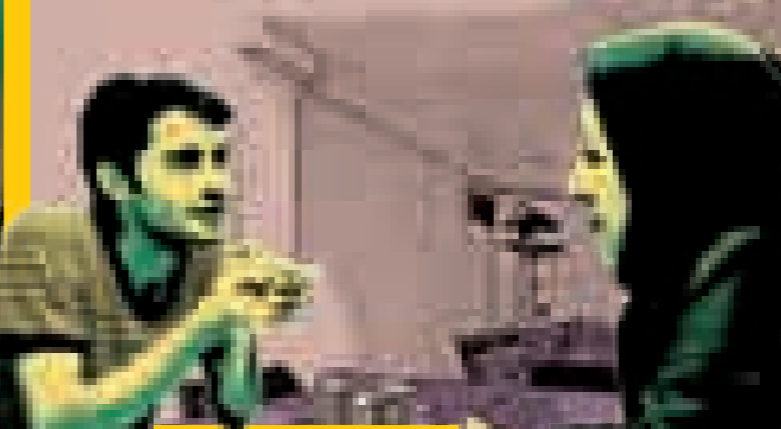
–داداش من اومدم بگم که خیلی متاسفم.

–برای چی متاسفی؟

–به خاطر موضوع عبدی و اینکه تو مجبور شدی به خاطر جون عبدی و زندانی نشدن من موضوع رو مخفی نگه داری.

–تو از کجا این موضوع رو فهمیدی؟

حامد دستگاه پخش صوت کوچکی را از جیبش در آورد و روی میز گذاشت. دگمه روشن شدن دستگاه را زد. صدای دافتر توی اتاق پیچید که می‌گفت: «عبدی پیش مننه. من به داداشت گفتم که اگه با خبرنگارا حرف بزنه عبدی کشته می‌شه و قتلش می‌افته گردن تو.» مستعان پور با ناراحتی گفت: «تو تنهایی رفتی دافتر



شاهین داغی نگاهي به مینا نیازی کرد و گفت: «به نظر به کم عصبی میای.»

پویان از جیبش وسیله کوچکی را که شبیه دگمه بود

در آورد و به دست مینا نیازی داد. مینا نیازی با تعجب خویم. حلام په مدر کی دستم دارم که می‌تونیم بدیم به پلیس.»

–لطفا بپش به من.

–بهاش چیکار می‌کنی؟

–به من اعتماد داری یا نه حامد؟

حامد سرش را تکان داد و دستگاه کوچک را به دست مستعان پور داد.

۱۶:۲۲ نزدیک کافی شاپ

شاهین داغی به سرادش عماد زنگ زد و گفت: «مستعان پور نمی‌ره خونه امن. می‌مونه توی ستادش.»

عماد داغی پرسید: «دختره بهت زنگ زد؟»

–بله. الانم دارم می‌رم ببینمش.

–بهت نگفت چرا مستعان پور قراره بمونه؟

–نه از علتش خیر نداشت.

–مگه اون مستش توی ستاد بالانست؟

– مستش بالانست ولی به خاطر مسائل امنیتی و تهدید به ترور حساسی

بهشون سخت می‌گیرن.

– برای چی می‌خوای بری ببینیش؟

–اگه هواشو نداشته باشم

برام خیر نمی‌پاره!

–خیلی مواظب باش.

مستعان پور باید کشته بشه و ما

نمی‌تونیم اشتباه کنیم.

–مستعان پور رو مرده

فرض کن. مینا همه

برنامه‌های مستعان پور

رو به من می‌گه. اون

به هیچی مشکوک

نیست.

– ممکنه نباشه.

–بهر حال مواظب خودت

باش. وقتی اطلاعاتی که

می‌خواسی ازش گرفت

بکنش.

۱۶:۲۸ کافی شاپ

سروان پویان پیش مینا نیازی

رفت و گفت: «خانم نیازی لطفا با من

بیاين. ما دوربین‌های فیبر نوری رو کار گذاشتیم و همه شون تنظیم شدن.»

نیازی از جایش بلند شد و گفت: «این

دیگه چه جور دوربینیه؟»

–دوربین‌های خیلی ظریفی هستن که

تقریبا دیدنشون غیر ممکنه. ما از این اتاق

شمارو تحت نظر گرفتیم.

–صدای مارو هم می‌شنوین؟

–بله.

–چیزی به ساعت چهار و نیم نمونده.



شاهین رو به مینا کرد و فریاد زد: «این دیگه چیه؟ برای کی داری جاسوسی می‌کنی؟»

و گفت: «ولی به جوری به نظر میای‌ها. مثل همیشه‌اش نیستی.» مینا با دست موهایی را که از کناره مقنعه‌اش بیرون زده بود، تودا و گفت: «نه خویم. گفتم که.»

–راستی چی شد که شما توی ستاد موندین؟ چی باعث شد مستعان پور نقشه‌اش عوض شه؟

–من خبر ندارم.

–تا کی اینجا می‌مونی؟

–خب شیوا به دکتر روانکوه شاید اون بتونه بهت کمک کنه. من شماره بیمارستانی که توش کار می‌کنه رو دارم.

می‌خوای بهش زنگ بزnm ببینم می‌تونه بیاد یا نه؟

–ممنون می‌شم.

–چرا! این قدر درباره مستعان پور سؤال می‌پرسی؟ از کی

تاحالا این قدر به‌اش علاقه‌مند شدی؟

شاهین از نجش را روی میز گذاشت و کمی به طرف مینا خم شد و گفت: «من کوچکت ترسن علاقه‌ای به مستعان پور ندارم. من به تو علاقه دارم و می‌دونم که تو

به آرامی گفت: «خب من نمی‌دونم مستعان پور کجا قراره بره.»

پویان و اطمینان با بی‌صبری به مانیطور چشم دوخته بودند. پویان که از طریق فرستنده با مینا نیازی در ارتباط بود داخل فرستنده آرام به مینا گفت: «ماش بگو که می‌خوای به عکستو بهش بدی. بنار کیف پولشو بپاره بیرون.» مینا کمی مکث کرد،بعد لیخندی مصنوعی زد و به شاهین گفت: «راستی می‌خوام به عکسمو بهت بدم که بناری توی کیف پولت.» شاهین لیخندی زد و گفت: «ولی من همین الانم به عکس از تو توی کیف پولم دارم. ببین.» شاهین کیف پولش را در آورد و عکس کوچکی از مینا را از آن بیرون آورد. مینا لیخند زد و گفت: «.!. اینو یادم نبود.»

–چطور ی یادت نبود؟ خودت بهم دادیش. من ب سرم به آبی به صورتت بز. و بیام. گرم شده. –باشه من منظمم.

شاهین کیف پولش را روی میز گذاشت و به طرف دستشویی رفت. به‌محض اینکه شاهین بلند شد مینا کیف

پول شاهین را برداشت تا ردیاب را داخلش بگذارد. دستش می‌لرزید. ردیاب از دستش افتاد. مینا خم شد و ردیاب را برداشت و دوباره کیف پول را باز کرد. این

بار توانست ردیاب را در یکی از جیب‌های داخلی کیف بگذارد. او کیف را سر جایش بر گرداند.

پویان که داشت از دوربین نیازی را نگاه می‌کرد، نفس راحتی کشید و گفت: «خیلی خسب الان بهش زنگ می‌زنم که بیاد بیرون.» پویان شماره را گرفت. اما درست همین موقع شاهین وارد سالن شد و از مینا پرسید: «چرا به کیف پول من دست زدی؟» مینا دستپاچه شدو من و من کتان گفت: «می‌خواستم عکسمو دوباره ببینم.»

–راستشونگو. چیزی توی کیف من گذاشتی؟

–نه‌نه..»

شاهین کیف پولش را برداشت و به جیب‌های آن نگاه کرد. او ردیاب کوچک را که شبیه دگمه بود در آورد و روی میز پرت کرد. بلند شد و ایستاد. مینا با ترس و لرزه به او نگاه می‌کرد و به نظر می‌آمد که سر جایش خشکش

–حتما.



عسل به در خانه سحر رسید و در زد. چند دقیقه بعد سحر در خانه را باز کرد.

زده باشد. شاهین رو به مینا کرد و فریاد زد: «این دیگه چیه؟ برای کی داری جاسوسی می‌کنی؟» پویان داخل بی‌سیم داد زد: «به همه نبرو‌ها! وارد بشین!» وقتی دو مامور از در ورودی وارد شدند شاهین اسلحه‌اش را در آورد و به آنها شلیک کرد. مینا نیازی چیغ زد. پویان که تازه وارد سالن شده بود خطاب به مینا گفت: «بخواب روی زمین.» شاهین تیراندازی کرد و یکی از مامور‌ها تیر خورد. مامور دیگر نگاهی به همکارش کرد و به شاهین تیراندازی کرد. تیر درست به شکم شاهین خورد. شاهین روی صندلی افتاد و اسلحه‌اش از دستش افتاد. پویان فریاد زد: «تیراندازی نکنین! من زنده لازم ش دارم.» پویان به شاهین نزدیک شد. ز خمش به نظر ناجور می‌آمد. پویان به یکی از مامور‌ها گفت: «بگو آمبولاس بفرستن.»

۱۶:۴۶ خانه سحر

عسل به در خانه سحر رسید. خانه سحر خانه یک طبقه

فقیرنشینی بود که به‌نظر خیلی قدیمی می‌رسید. عسل

در زد. چند دقیقه بعد سحر در خانه را باز کرد. عسل

گفت: «سحر می‌شه پول تاکسی رو بدی. من هیچی

پول همراهم نیست.» سحر پرسید: «چقدر شده؟»

عسل گفت: «پنج تومن.» سحر اسکناسی را به طرف

عسل دراز کرد. عسل اسکناس را به راننده تاکسی داد

و وارد خانه شد. عسل نگاهی به اطراف کرد. همه اثاثیه

خانه به نظر کهنه می‌آمد. سحر روی یکی از مبل‌ها

نشست و گفت: «می‌دونستم به این زودی می‌رسی.»

عسل پرسید: «چرا این قدر ناراحتی؟»

–داداشم به زودی برمی‌گرده خونه.

–خب بیاد.

–اون دوست شاهرخه اگه بفهمه

شاهرخ مرده خیلی ناراحت

می‌شه اون وقت به من گیر

می‌ده.

–ببین من اومدم ازت کمک

بگیرم. باید هر طوری شده مامانمو

پیدا کنم.

–نمی‌شه زیاد بمونی. داداشم خوشش

نمی‌یاد من دوستامو بیارم خونه.

۱۶:۵۵ رستوران

دکتر شیوا وارد رستوران شد و با دیدن اعظم به طرف او رفت. اعظم از جایش بلند شد و به شیوا نگاه کرد. شیوا با نگرانی نگاهی به اعظم کرد و گفت: «حالت خوبه؟ منو یادت نمی‌یاد؟» اعظم کمی به فکر فرو رفت و گفت: «ششوا. شیوا.»

–پس یادت میاد.

–بله. تو دکتر منی؟

–خب می‌شه گفت هم دکتر و هم دوست.

خانم صاحبی همان موقع از پشت پیشخوان بیرون آمد.

شیوا به او گفت: «ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم

چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم

براش به چیزی بیارم اما نخواست.»

–خب پس بی‌زحمت به کم آب برامون بیارید.

–ممنونم که به من زنگ زدی. اعظم چیزی خورده؟» خانم صاحبی جواب داد: «من خواستم